گزارشی از سفر به عراق

مرا برای دو زیارت به مشهد ببرید

[محمدعلی آقامیرزایی]

آنچه می نویسم تصویری است از دیده های عجیب و شگرف؛ تصویری ناقص و معوج که نمی توان آن را در قالب کلمات به درستی منتقل کرد. مثل سایه ای است از آنچه دیده ام، اما آن نیست؛ گویی تصویری است که در آینه ای زنگار گرفته و تار خواهید دید.

باری وقتی قدم به خاک عراق بگذاری، در ابتدا شیعیان سرگردان این سرزمین توجه ات را جلب خواهند کرد. شیعیانی که هنوز در کربلا، نجف، کاظمین و سامرا کشته می دهند و زن هایی که هنوز بر تل زینبیه مویه می کنند. اینجا سرزمینی است که شیعیان بسیاری به جرم نجنگیدن با شیعیان ایرانی شکنجه و کشته شده اند؛ به جرم ایستادگی در برابر صدام. عراق، سرزمین زینب های مکرر است و یاس های سیاه پوش، خاکی که پر است از مادران و همسران غریب. نمی توان این همه درد و رنج را دید و دم نزد. در اینجا زنان رنج مضاعف اند و محکوم به بودن و درد کشیدن.

عراق سرزمینی است که گویی خنده در آن مکروه است. نمی شود با زنان شیعه این دیار حرف زد و اشکی نریخت. زنانی که بیوه شهیدند، یتیمانی که مادر شهیدند، مادرانی که خواهران شهیدند و خواهرانی که همسران شهیدند، همسرانی که یتیمان شهیدند و این دور سرگیجه آور بی انقطاع همه در زنانی جمع شده که بیش از ۱۴۰۰ سال چون اهالی خیمه های حسین(ع) مکرراً درد می کشند و شکیبایی پیشه می کنند و تازیانه می خورند و تحقیر می شوند.

همراه با یک مترجم به دیدار مادران، همسران و زنانی رفتیم که امام خمینی(ره) مرجع تقلید آنان بوده و به همین دلیل شیردلانه مردان خود را روانه کرده اند تا به هر شکل ممکن به ایران هجرت کنند و ناگزیر به جنگیدن با شیعیان امام خود نشوند. و اکنون پس از فروپاشی حاکمیت بعثی ها و سرنگونی صدام بسیاری از آنان دریافته اند که مردانشان به شهادت رسیده اند و در قم یا مشهد مقدس دفن شده اند.

بصره شهری است که جنگ ۸ ساله را به اندوه پشت سر گذاشته است. این شهر پر است از شیعیانی که هیچ گاه تن به ستم نداده اند؛ زنان این شهر نیز همچون شیرزنان علوی تاریخ درد کشیده اند و شکیبا. در بصره به جز عده اندکی مسیحی و اهل سنت همه شیعه اند و جنگ های بی شماری را در تاریخ تجربه کرده اند؛ از جمل تا جنگ ۸ساله عراق علیه ایران.

در حومه بصره به خانه «هدی عطیه الصابری» همسر شهید «خیر محمد عوینی» می روم که با برادر و خانواده برادرش زندگی می کند. «خیرمحمد» در جنگ ۸ ساله، همدوش رزمندگان ایرانی جنگیده و شهادت را همچون شربتی شیرین لاجرعه سر کشیده است. او در سال ۱۹۹۱، ۳دخترش را نیز به همراه ۱۲ تن از اعضای خانواده پدری، بر اثر بمباران هواپیماهای آمریکایی از دست داده.

او و برادرش ما را به اتاقی دعوت می کنند و در استکان های کوچک و کدر باریک چای عراقی و در پارچ آبی پلاستیکی که تکه یخی در آن غوطه ور است آب خنک برایمان می آورند.

از او می پرسم: «همسرت را آخرین بار چه زمانی دیدی؟» به فکر فرو می رود و می گوید: «حالا دیگر تاریخ دقیق آخرین دیدارمان را به یاد ندارم. نمی دانم چه روزی بود، ولی خوب به یاد دارم که زمستان تازه از راه رسیده بود. اوایل فصل بود. قبلاً شب های بسیاری صحبت کرده بودیم. ناگزیر شده بود به جبهه برود و با شیعیانی که ما نیز مقلد رهبرشان بودیم، مبارزه کند، در حالی که هیچ دلش نمی خواست چنین شود و خود را برای مواجهه با مخاطراتش هم آماده کرده بود. من هم خطرات پیش روی او را می دانستم و مطمئن بودم که اگر به دام استخبارات بیفتد با شکنجه و آزاری مداوم رو به رو خواهد شد، او را دلگرم کردم، اما تمام وجودم لبریز از وحشت بود. می دانستم که بعد از رفتن او با مصایب بسیاری روبه رو خواهیم شد.»

نگاهی به دور و برش می اندازد و می گوید: «اگر او می رفت فقط من و ۳ دخترم می ماندیم. بی هیچ مردی که از ما حمایت کند، با این همه، به «خیر محمد» اطمینان دادم که نزد پدر و برادرانم خواهم رفت و به این ترتیب شک و دودلی را از او دور کردم.»

همسر شیردل «خیر محمد» همچنان به مرور خاطرات تلخ خویش ادامه می دهد: «شب آخر من و ۳دخترم را در آغوش گرفت. هر ۴ نفر گریه می کردیم، اما «خیرمحمد» به ما دلداری می داد و من نیز دخترانم را به هزار ترفند آرام کردم. وقتی تردید و دو دلی را برای لحظه ای در چهره اش دیدم، برخاستم و کاسه آب و قرآن آوردم؛ و این یعنی ختم ماجرا. او باید می رفت؛ به سرعت ۳بار از زیر قرآن گذشت و از خانه بیرون رفت، آن وقت من نیز کاسه آب را پشت سرش به زمین ریختم. تا یک سال هیچ خبری از او نرسید. یک سالی که هر روزش همچون قرنی بر ما گذشت. مأموران پیوسته مزاحم مان می شدند، مرا به استخبارات می بردند و تهدید می کردند که بدترین بلاها را بر سر خودم و دخترانم خواهند آورد، ولی من فقط می گفتم او ما را ترک کرده و ما هیچ خبری از او نداریم. وانمود می کردم که او بر اثر اختلافات خانوادگی، ترکمان کرده و رفته است.

بعد از یک سال نامه ای از او رسید؛ خبر داده بود که صحیح و سالم به ایران رسیده است چند نامه دیگر هم رسید و بعد دیگر هیچ خبری از او نداشتیم.

از وقایع سال ۲۰۰۳ کمی گذشته بود که دوباره چند نامه از او رسید و ما از سلامتی اش باخبر شدیم. اطمینان از زنده بودنش ما را بر آن می داشت تا هر روز به انتظارش بنشینیم و به راه آمدنش چشم بدوزیم. به خانه پدری نقل مکان کردیم. روزی برای سؤال و جواب به استخبارات رفتم. بچه ها را در خانه گذاشته بودم.

بعد از چند ساعت وقتی برگشتم با صحنه دلخراشی روبه رو شدم؛ خانه ما و چندین خانه اطرافش کاملاً ویران شده بود. کسانی که باقی مانده بودند، بر سر و روی خود می زدند و مردها سراسیمه مشغول بیرون آوردن زخمی ها و اجساد از زیر آوار بودند. مردم اطراف هم به یاری آمده بودند. از آن لحظه های کوتاه و تیره و تلخ جیز دیگری در خاطرم نمانده، اما وقتی به هوش آمدم، فهمیدم که در حمله هواپیماهای آمریکایی این منطقه مسکونی به اشتباه بمباران شده و ۳ دخترم همراه با ۱۲ نفر از اعضای خانواده ام به شهادت رسیده بودند. بسیاری از همسایه ها زخمی شده و داروندارشان را از دست داده بودند. برادر بزرگم و همسرش همراه با خانواده که چندین محله دورتر از ما زندگی می کردند زنده ماندند.

از آن پس تنها امیدم بازگشت «خیرمحمد» بود؛ به جز او تنها برادرم و خانواده اش برایم باقی مانده بودند. در نزدیکی خانه برادرم ساکن شدم. به غیر از آنها کس دیگری را نداشتم و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. مدتی در چادر زندگی می کردیم، تا این که خرابی های خانه برادرم تعمیر شد.

● **شهادت همسر**

آن روزها من از همه چیز دست کشیده بودم و فقط انتظار می کشیدم. برای گذران زندگی عادی هم مشکل داشتیم، چه رسد به این که بخواهم به ایران بروم و همسرم را پیدا کنم.»

این را زمانی بر زبان آورده بود که از او پرسیده بودم: «پس چرا به دنبال همسرت به ایران نرفتی؟» گفته بود و اشک به آرامی از چشمانش جوشیده بود و بر گونه هایش چکیده بود. اکنون دیگر مقنعه رنگ و رو رفته اش از چکه چکه های زلال اشک کاملاً خیس شده بود.

می پرسم: «چه زمانی فهمیدی که همسرت هم شهید شده؟»

سربلند می کند و می گوید: «بعد از تغییر و تحولات عراق و سقوط صدام، چند نفر به خانه ما آمدند و خبر شهادت او را به ما دادند. گفتند: او برای دفاع از حق و حقیقت و در راه دین با سپاه صدام جنگید و هنگام جهاد به شهادت رسید. توی دلم یخ بسته بود انگار. پلک هایم شروع کرده بودند به پریدن. در یک لحظه تمام گذشته و تک تک ماجراهای روی داده در این انتظار هزارساله، به سرعت در مقابل چشمانم زنده شدند و گذشتند و رفتند. حالا من مانده بودم فقط. من... تنها. تنها و بی انتظار. تنها و بی انتظار و بی... نه، امید اما بود. خودم را نباید می باختم. خودم را نباختم. فقط به حضرت زینب و اهالی خیمه های کربلا فکر کردم؛ و تنها به این شکل بود که توانستم بار وحشتناک شنیدن این خبر را تاب بیاورم.

کمی که آرام شدم، زیر لب زمزمه کردم: «اناالله و اناالیه راجعون» سپس خدا را شکر کردم که «خیرمحمد» به آرزویش رسیده است.

دلم می خواست فقط یک بار دیگر او را می دیدم. او انسان خوب و با ایمانی بود. به معاد ایمان کامل داشت و نماز بسیار می خواند. با من و دخترانش بسیار مهربان بود و از پدر و مادرش به خوبی نگهداری می کرد و به همه یاری می رساند. غیرت دینی عجیبی داشت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران «خیرمحمد» به اطرافیانش گفته بود که پیشوای بزرگ همه مسلمان ها امام خمینی(ره) است؛ او ایمان خود را به این حقیقت روشن، در عمل نیز ثابت کرده بود.

کسانی که خبر شهادت او را آورده بودند، گفتند محمد را در مشهد به خاک سپرده اند؛ در شهری که غریب ترین امام شیعیان نیز در آنجا به خاک سپرده شده بود. حسرت خوردم؛ زیارت مشهد برای شیعیان عراق یک آرزوست، چه رسد به دفن شدن در جوار بارگاه امام رضا(ع).»

وقتی به این زن خبر دادم که انتخاب شده است تا به زیارت مشهد و مزار همسر شهیدش برود، لرزش اشک را در چشمانش دیدم. نمی توانست سخنی بگوید. سکوت کرد. گفتم: «وقتی بر مزارش حاضر شوی به او چه می گویی؟»

لحظه ای به فکر فرو رفت و بار دیگر بی صدا اشک ریخت؛ آن وقت آرام تر که شد گفت: «اول حمد و سوره ای برایش خواهم خواند. خدا را ستایش می کنم و شکر می گویم. از خدا می خواهم به من شکیبایی و حس همدردی عطا کند. برایش قرآن می خوانم و بعد تمام حرف هایی را که این همه سال می خواستم به او بگویم در خلوت برایش بازگو می کنم. از دخترانش و از نحوه شهادت شان خواهم گفت و از تک تک لحظه های بدون او برایش حکایت خواهم کرد.»

سپس وقتی بلند شدیم تا خانه را ترک کنیم، جلو آمد و گفت: «مرا برای ۲ زیارت به مشهد ببرید!»

داستان

یک رنگ شدن

[زهرا فرخی]

براساس خاطره ای از شهید علیرضا دلبریان

گفتم: «هرجا که هیچ کس نمی ره، منو بفرست همون جا!»

با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت: «نمی فهمم منظورت چیه!»

گفتم: «یک سال تو واحد تبلیغات بودم، ازاین که نتونستم اونجا کار خاصی بکنم، خیلی ناراحتم. این بار می خوام برم خطرناک ترین واحد.»

خنده ای کرد و گفت: «تخریب! تو با این روحیه فقط برای واحد تخریب خوبی.»

نخستین نماز ظهری بود که می خواستم با بچه های تخریب بخوانم. چشمم که به لباس های نظامی شان می افتاد، با آن یقه های بسته، بیشتر گرمم می شد. عرق بود که از سر و رویم می ریخت.

برای دلگرمی هم که شده، به خودم گفتم: اینجا تبلیغات نیست که با زیرپوش نماز بخوانی. باید عادت کنی!

مجبور شدم برای یک رنگ شدن با آنها دکمه یقه ام را ببندم. کم اذیت نشدم سر نماز. همه کارهایشان، با جاهای دیگر فرق می کرد. نماز که تمام شد، آمدم بلند شوم، دیدم همه نشسته اند، انگار که تازه بخواهند عبادت کنند. صلوات می فرستادند و با چشم های خیس دعا می خواندند. مگر اینها گرمشان نمی شد؟ مگر معنی گرسنگی را نمی فهمیدند؟

دست آخر بعد از چهل دقیقه رفتیم برای ناهار. واقعاً که عجیب بود. حتی خوردنشان هم عادی نبود. باز هم صلوات و دعا. آن هم دعایی که اصلاً به گوشم نخورده بود.

بلد که نبودم. فقط به تقلید از آنها لب هایم را باز و بسته می کردم.

با خودم گفتم: «خدایا، این چا چه خبره؟ اینها دیگه کی ان؟»

احساس کردم از زندگی خیلی عقب مانده ام. برای ماندگار شدن دراین واحد، باید تکانی به خودم می دادم. آن هم یک تکان اساسی.

آقای بوش! تو خطرناکی

نگاهی به کتاب «جشنواره بی گناهان مقدس»

[بهروز شبستری]

جشنواره بی گناهان مقدس
اشعاری از: هرولد پینتر و دیگران در اعتراض به تهاجم آمریکا به عراق
ترجمه: کتایون حدادی
نشر: بخارا

در نخستین سال های هزاره سوم میلادی و در روزگاری که دیدگاه رایج مدرن و ادبیات، دیدگاه فرامدرن است و اغلب نویسندگان و هنرمندان جهان، فرو غلتیده در گرداب فرم زدگی و در استیلای دست و پاگیر تکنیک سالاری، هیچ گونه مقصد و مأوایی برای آفرینش ادبی و هنری قابل نیستند، آیا واقعه ای را می توان سراغ گرفت که در روح و جان نویسنده یا هنرمند این عصر اثر کند و وی را به خلق آثاری با مضامین انسانی و عاطفی وا بدارد؟ در جهانی اینچنین، آیا شاعرانی ظهور خواهند کرد که خود را همدرد آلام بشر بدانند و بسان شاعران بزرگ سده های گذشته اشعاری از جنس رنج همنوعان خویش بسرایند؟ جهان امروز ما آیا دیگر بار سخنوارانی در آن آشنا همچون فردوسی و حافظ و مولانای ما و گوته و لورکا و نرودای فرنگان به خود خواهد دید؟ شاعرانی بزرگ و برجسته تا سخن به ضرورت رهایی، رستگاری و نیک بختی انسان بسرایند و آثار خویش جز از برای سهیم شدن در غم واندوه مردمان نیافریند.

شعر از شمار نخستین هنرهای آدمی است و گویند نخستین شعر عالم مرثیه ای است که حضرت آدم(ع) آن را به تأثر از ستمی سرود که قابیل بر برادرش هابیل روا داشته بود. پس از این منظر، شعر را می توان حتی یکی از انسانی ترین هنرهای ابنای آدم به شمار آورد. درحقیقت شعر- به تعبیر تصویرگرایانی همچون ازرا پاوند- محصول انباشت نیروی عاطفه در ذهن شاعر است. به این معنا که انباشت عاطفه در ذهن، انرژی آزاد می کند و هرچه این عاطفه انباشته، شدیدتر باشد، محصول واژگانی به بار نشسته، شاعرانه تر- و به تعبیر دقیق و فنی کلام- تصویری تر خواهد بود. باری و با توجه به آنچه گفته شد، شعر هنری است که به طور مستقیم با عواطف آدمی سر و کار دارد و زمانی که شاعر از واقعه ای متأثر می شود، انرژی عواطف به صورت مجموعه ای از واژگان تصویری از ذهن او بیرون می تراود.

بدین سان، برخورداری از ماهیتی این چنین، سبب شده است تا حتی در عصر بی خاصیت شدن هنر و در روزگار شیء وارگی ادبیات نیز شعر همچنان در شمار هنرهای متعهد و مسئول بنشیند و شاعران جهان، حتی در هزاره سوم نیز کماکان به نیت دفاع از شرافت انسان ها سخن سرایی کنند.

«جشنواره بی گناهان مقدس» مجموعه ای است به هم برآمده از بیست و هفت قطعه شعر کوتاه و بلند که اخیراً از سوی انتشارات بخارا به چاپ رسیده است. در این مجموعه شعر ۹۶ صفحه ای که توسط کتایون حدادی از زبان انگلیسی به فارسی بازگردانده شده، دوازده شاعر از کشورهای مختلف- و اغلب مغرب زمینی- در قالب آثاری گاه بسیار تأثیرگذار، فریاد اعتراض خود را نسبت به جنگ عراق و اشغال نظامی این کشور توسط متجاوزان آمریکایی و انگلیسی به گوش جهانیان رسانده اند.

در بخشی از شعر «صلح با بمب ها» هیو کوک با لحنی طنزآمیز چنین می سراید:

قدری از خونتان را خواهیم ریخت، پس آنگاه دوست خواهیم تان داشت/ با هم دوست خواهیم شد تا پایان شب/ تسلیم شوید به نابودی و آزادی ما/ یا ما را بپذیرید یا از عشق ما بمیرید...

در این شعر که با طنزی هوشمندانه و از نظرگاه نیروهای مهاجم بیان شده است، شاعر به خوبی از پس شخصیت پردازی نظامیان تجاوزگر برآمده و غرور و نخوت آنان را به شکلی واقع گرایانه به تصویر کشیده است. آنچنان که این نخوت و غرور بیمارگونه گاهی حتی به خلق و خویی استکباری نیز پهلو می زند و این دقیقاً همان تصویری است که جهان امروز ما از توسعه طلبی لجام گسیخته و جنون آمیز آمریکا در ذهن دارد:

می توانستیم همه شما را بکشیم و خود یکه بمانیم/ اما تنها تا یک دهم از توانمان را کشته ایم/ جنگ ما نبرد محدودی است/ و زنده بودن شما اثبات خوبی ماست...

همچنین در بخش دیگری از این شعر، هیوکوک، با اشاره به حمایت بی دریغ آمریکا از حکومت بعث در دوران جنگ عراق با ایران، می نویسد:

پیش از این با هم یار بودیم، اکنون اما فرق می کند/ روشن است که شما نمی توانید بفهمید/ ما اختیار داریم هر چه را که بخواهیم به فرشته بدل کنیم/ شما... به آن ها تجاوز کردید با بدذاتی و تیرگی/ ویران شان کردید با وحشت و بنزین/ آدمکش اید شما، اوباش اید و ما تحقیرتان می کنیم/ با گذشته خویش اما کاری نمی توانیم کرد...

در شعر دیگری با عنوان «بازگشت به خانه»، بازگشت به ضدجنگ»، مارج پایرسی، با طرح پرسش هایی از خودآگاه جمعی مردم آمریکا، اوضاع اجتماعی- اقتصادی وخیم و نابسامان این ابرقدرت تا بن دندان مسلح را پیش چشم آنان می آورد و به این نتیجه می رسد که همه این هزینه های هنگفت نظامی برای جنگ و کشتار مردم عراق، فقط و فقط به نیت نیرنگ آلوده دسترسی به نفت و سرمایه بیشتر است و آزادی و دموکراسی فریبی بیش نیست.

آیا ترجیح می دهید بیمه درمانی داشته باشید/ ... یا بمب برای عراق؟/ آیا ترجیح می دهید هوای تازه تنفس کنید/ و آبی بنوشید عاری از حشره کش/ و کثافت های بالای رودخانه، یا بمب برای عراق؟...

سپس در ادامه همین شعر، پایرسی، به واقعیت قفر فراگیر در ایالات متحده آمریکا اشاره می کند و با مدد گرفتن از طنزی هوشمندانه که گاه بسیار تلخ و تیره به نظر می رسد، چنین می سراید:

ما خانواده هایی داریم که بدهکارند/ و کودکانی که به کفش و دندانپزشک نیاز دارند/ اما پولمان را برای انفجار هزینه می کنیم: این پول است که منفجر می کند.../ پول برای امنیت، پول برای مدرسه ها، پول برای استیل...

سراینده این شعر به مانند طبیبی چیره دست کالبد بیمار دستگاه حاکمه آمریکا را بر میز تشریح شعر خویش فرو می شکافد و نشانه های آشکار و پلید عفونت را پیش چشمان ما به نمایش می گذارد:

بیایید برویم غلبه کنیم بر نفت بیشتر و بر کثافت/ و بر هوا و اختناق ریه های مان/ تا درونمان شود. مرگ بیشتر مردم/ بی شک همان است که به آن نیازمندیم...

از میان ۲۷ شعری که در مجموعه «جشنواره بی گناهان مقدس» به چاپ رسیده است، همچنین ۵ قطعه شعر نیز به سروده های هرولد پینتر- نمایشنامه نویس و شاعر نام آشنای انگلیسی- تعلق دارد و از قضا این ۵ شعر، نسبت به اشعار شاعران دیگر این کتاب با لحن تندتر و کوبنده تری سروده شده اند. هرولد پینتر که در سال گذشته میلادی از سوی آکادمی علوم سوئد به دریافت جایزه معتبر نوبل ادبی نایل آمده و از جمله منتقدان سرسخت و آشتی ناپذیر سیاست های آمریکا و انگلیس در میان نویسندگان و روشنفکران جوامع غربی به شمار می آید، در شعری با عنوان «آنها دوباره می روند» با نگاهی دقیق و جسارت آمیز، مذهب ریاکارانه حکام آمریکا را درون کاوی می کند و می نویسد:

...یانکی ها در رژه زهی شان/ ترانه های شادمانه سر می دهند/ در حالی که سرتاسر جهان بزرگ را می تازند/ خدای آمریکا را ستایش می کنند/ جوی ها انباشته از مردگان است...

در ادامه همین شعر که به واسطه دیدگاه واقعگرای شاعر، از قضایی تیره و تار و لحنی بسیار تلخ برخوردار است، پینتر سیمای حقیقی آمریکا را به شکل جنایتکاری بی ترحم به تصویر می کشد و شعر را این چنین به پایان می برد:

سرت لکه ای می شود از غبار/ چشمانت خاموش می شود/ و بینی ات بوی مردگان را استشمام می کند فقط/ هوای تمام مردگان سرشار است/ از بوی خدای آمریکا...

پینتر در شعر دیگری با عنوان «مرگ»، از اجساد کشته شدگان عراقی و بی گناهانی که به دست نظامیان متجاوز آمریکایی و انگلیسی به خاک و خون کشیده شده اند، تصویری به شدت تلخ و اندوهگنانه ترسیم می کند و با طرح پرسش هایی طنزآمیز، به بازخواست تجاوزگران می پردازد:

بدن مرده در کجا پیدا شد؟/ بدن مرده را چه کسی پیدا کرد؟/ بدن مرده، مرده بود آیا وقتی پیدا شد؟/ بدن مرده چگونه پیدا شد؟/ بدن مرده که بود؟

این شعر که از جمله تأثیرگذارترین سروده های مجموعه «جشنواره بی گناهان مقدس»، است، با این تصویر بسیار حزن انگیز به پایان می رسد:

بدن مرده را شما شسته اید آیا؟/ چشمانش را شما بسته اید آیا؟/ بدنش را به خاک شما سپرده اید آیا؟/ آن را رها شما کرده اید آیا؟/ بدن مرده را شما بوسیده اید آیا؟...

دیوید رابرتز- شاعر انگلیسی- در شعر زیبایی با عنوان «پسران تان به خانه بازمی گردند» وجدان جمعی مردم کشورش را مورد ملامت قرار می دهد و از آنان می خواهد تا در باب مردم بی گناهی که در جنگی ناعادلانه، به دست پسران جوان همین جامعه قتل عام شده اند به انصاف و دادگری داوری کنند:

شما با اندوه و در نهایت فقدان دست تکان می دهید/ انباشته از احساس غرور/ و می کوشید تا درک کنید/ دلایلی را که پسران تان به خاطرش جان سپردند/ در حالی که باید زندگی می کردند/ عموم مردم نیز حق دارند که بپرسند/ جنگیدن در این میدان آیا یک وظیفه لازم بود؟/ آیا حق این بود/ که پسران تان بروند بمباران کنند و بکشند/ مردمی را که هیچ آسیبی به ما نمی رساندند؟

سپس در انتها، خود شاعر به روشنی پاسخ پرسش های طرح شده را می دهد:

پسران تان نباید ویران می کردند، نباید می کشتند/ آنها قلب مادران را نباید می شکستند/ آنها می توانستند زندگی کنند/ و شما هنوز هم می توانستید آنها را ببینید...

دیوید رابرتز در شعر دیگری با عنوان «رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا» در باب برافروزنده این جنگ بی رحمانه و ضدانسانی نوشته است:

رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا/ خدا نیست/ او جامعه بین المللی نیست/ او قانون نیست/ او حق ندارد تا مرگ تعیین کند/ برای این یا آن قاره/ این یا آن کشور/ این یا آن مرد، زن یا کودک/ جامعه بین المللی راستین/ ۵ میلیارد مردم زمین اند/ مردمی که می توانند پایداری کنند به سادگی/ در برابر قدرت رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا/... اگر سازمان داده شده تصمیم بگیرند...

در یکی از زیباترین اشعار این مجموعه با عنوان «تو خطرناکی آقای بوش»- که از قضا سراینده آن یک شهروند گمنام انگلیسی است- شاعر خطاب به رئیس جمهور آمریکا نوشته است:

تو خطرناکی آقای بوش/ برای سیاره ای که دوست اش داریم/ زمان آن رسیده تا تو/ به جهان ارواح روانه شوی/... شیطان بزرگ در روی زمین/ بگو به من، زندگی چه قدر انسان/ هم ارزش است با زندگی این مردم؟/.../ برای جیست این جنگ در عراق/ بخشی از آن آیا برای ذخایر نفتی نیست؟/ صدها هزار نفر خواهند مرد/... زمان آن رسیده تا بی پرده سخن بگوییم/ برپا خیزیم و بگوییم/ جنگ نه/ راه دیگری هم هست!

علاوه بر اشعار یاد شده، در ابتدای کتاب «جشنواره بی گناهان مقدس» همچنین متنی به چاپ رسیده است که ترجمه ای است از خطابه هرولد پینتر در مراسم دریافت جایزه نوبل. در این خطابه که اواخر سال گذشته میلادی ایراد شده، پینتر آمریکای «دده منش، خونخوار و بی رحم» را به شدت مورد انتقاد قرار داده و طی سخنانی بسیار تحلیلی و دقیق به افشای سیاست های جنایتکارانه این کشور و حامی همیشگی اش بریتانیا در ۵۰ سال اخیر پرداخته است. در بخشی از این خطابه می خوانیم:

«آمریکا بدون هراس و یا نگرانی کارت هایش را رو می کند. به سازمان ملل، قوانین بین المللی و یا مخالفت های انتقادی هم هیچ اهمیتی نمی دهد... ایالات متحده همچنین بره کوچک اش را نیز به دنبال خود می کشد که کماکان حقیر و رقت انگیز، پشت سرش بع بع می کند؛ بره کوچکی به نام بریتانیای کبیر... جرایم ایالات متحده سازمان یافته، پیوسته و جنایتکارانه بوده است، اما کمتر کسی واقعاً درباره آنها سخن گفته... آمریکا در حالی که نقاب یک نیروی خیر را بر چهره داشته، در تمام این سال ها در کار دستکاری بالینی قدرت در عرصه جهانی بوده است. این نمونه ای از نوعی خواب مصنوعی عالی، زیرکانه و حتی شوخ وشنگ است و من به شما می گویم که آمریکا بی شک بزرگترین شامورتی باز تمام عالم است. ایالات متحده می تواند دندمنش، لاقید، اهانت گر و ستمکار باشد... به عنوان یک کاسبکار فقط به فکر خودش است و مهمترین کالای قابل عرضه اش خودشیفتگی است...»